

بحق خداوند چسبند
 ز بهر همین در بحر شرف
 پس آنکه بی با خدیجه و دواع
 بدون توقف رسول نام
 برایش بدید وقت و ا
 سوی شام رود گردان آفتاب
 ازان گو که دوست کردید
 نظر کرد و دیدنش بر دبار
 که رسید بر چه در کار
 پس آنکه شاه با کرم
 بزور کرد امن آن شهر بار
 اشاره بقوت بهر بار کرد
 پس از حرکت گرمی آفتاب
 دل حاضران را نغرق آشد
 بر آمد ز غیرت خردش ز ملک
 که از حازن خلد رضوان کبر
 ازان پیش چای پونصد سال
 که بر فرق نیتد مومن
 تو کفی که در زیر آن بر ماه
 بجای سرود ما ماند باز
 که اندیشه در باب انفرای
 که باشد بچرخش حسی حاج
 غرض گشت چون باریگری تمام
 ازان کار دان سظم بن عد
 غایب از آره را که بلاک
 بی دزه و آرد بی سنکاخ
 پیندید در خدمت او که
 نمودند گویند را کاروان
 یکی گفت باشد فلان پیشوا

که هر زخ آنرا چسبند
 شده میدانم یکبار از صبح
 نمود و روان گشت با نطق
 نمود از سود حرم رو شام
 در هر یک کام بار کرد
 سوی آن خمر حسی
 بجان حدیثه تشنه فلان
 که مال خدیجه نگردید بار
 چه بر زمین مانده این بار
 ز روی جوانمردی حمت
 کشید شتر از بند و یکبار
 همه بار بر ناله طیار کرد
 عرق کرد چو کل رخ بجناب
 بجان گرد خواش که یکسایا
 هم رحمت حق بچوش از ملک
 یک باره بر سفیدی چو شیر
 که بخشم با دم ز صورت شال
 نباشد رو اما از غم
 عیان گشته از رو پر لوده
 ز آثار عجز ماه حجاز
 ز اهل نظر بود دور کوهی
 ز لطف خدا بر سر او
 کرده دیگر کم ز بیت احرام
 در هر یک کام سالار بعین
 و نواع نمون او چهل
 که خورده در آن مردمان اکل
 بگمش گذارید در نیراه سر
 در آن با بختین زیر جوان
 یکی گفت دانم خست از رو

چه خورشید تا بنده در بر رخ
 در این وقت از مهر تو پشتر
 چه گشتند ای رقیب اکرام
 برای و دواع نی یکمان
 شتر را و عرق کرد
 ابری بر سر او با خمر
 و اگر عباس سحر متین
 پرسید از ناصح میسر
 گفتند نیت معتد
 در او رویای شرف بر کاب
 یکدم بان شترن بایت
 سر بر شتر بود بر پای ار
 عرق ریخت چو ششم صبحنا
 ترند بر سر سید من جان
 قطاب مدار کرد کار جلیل
 که آن بر از کمال کرم
 پس آن بر بر سر نجاب
 چه در جبرئیل این در هوا
 چهار منور نمود از کرم
 در حال عباس عالی تبار
 بغر نمود عباس کاین چیر
 فضل خداوندی فرج بلند
 نمودند با مصطفی رو شام
 نمون بر سر راه شام
 و خرافاتن از خمره
 یکیز نماید سالار خود
 موزید در راه او آن خرف
 ولی گشت بر پایه اقلان
 در میان چنین وقت اختر

شده در دم سالها در دم قبا
 مرا هر دو گشت از پشتر
 کردی برای تجارت بشام
 با بطح دویدند بر و جوان
 که چون بر بافاق تا بد شعاع
 غلمان بانور و آن در رکاب
 بود شامی رسول این
 که بود در حکم او کسیره
 غر زنت مال ز ما کم عدد
 بر زان از راه حله با شتاب
 تو کفی بر نقد بر او رود
 کز بس بود سر کرم سودا او
 بروی کل باغ قرب آن
 ازان حال عباس قبا
 سوی این خدیج خیر شیل
 ز بهر بی خلق فسر نمودم
 زن تا تا با بادا افتاب
 ازان بر سایه بان پیشوا
 بجزرت فدا دما اهل حرم
 بجزرت فرو شد ازان عبا
 به نزد خدایین که تیر است
 بود سایه بر فرق این از چسبند
 چه شد بچرخه ز بهر ایشان تمام
 بگما که ای قوم باید که سطل
 دل شیرینکی بود در سنا کن
 گذاید بر دست او کار خود
 که نبود میان شاه خوف
 در انقوم از گفتگو سر سگاف
 که هر دست یکن کند خستیا

وزان کشت مطعم سینه هلد
 ابو جمل مخروم را پیشوا
 بر شفت ابو جمل گفت ای کرد
 چنین کار را اگر کنی خیار
 گذارم بزنان تیغ خود را بنیاد
 بر آوردن بیشتر خود از عطف
 توفی هرزه گوی سوسو دینس
 چرا دعوی سرفروزی کنی
 دمی و عده قتل خود را بیا
 که سازد خنداوند بالا و پست
 پس نکستی رحمت کرد کار

ابو سویمان شد امیر کوه
 شده نصر حارث بنی نصر را
 محمد نباشد چه با باشکوه
 کشم خویش را من با این ننگ عالم
 ز غم تاریشتم شود سرنگام
 ابو جمل گفت اگر جمل با
 بجیل بچوچ سیر روی من
 زبان بازی ترک بازی
 بود بهر بازی این مدعا
 تو را کور از تن جدا بود
 و دانش سومی حمزه نام دار

نوزده گفتند در صلاح
 کرده بی چشم میسر
 ماری ای آل باشم و او
 چه در ایشا رند من کن
 از این گفتگو حمزه ناید آید
 توفی صاحب جلا افعال
 تراوت کوه زبان دراز
 برسان تو مار از گشتار
 بجی جلال جهان منسین
 دمان پرز خاشاک تن
 بدو گفت اسم کرد نظر آرز

دائره ز ما بخر بن جناب
 بگشاد آت احمد سوره
 که باشد تیم تا پیشوا
 چنین سرفروزی بود ننگ من
 ز غرت بر آورد از دل شرار
 کسی نیت ناند تو بد سرشت
 بدارد همیشه بسوز کند از
 ناند ترا شرم از کار خود
 که هرگز نخواهیم ما غیر از این
 زبان چاک دلش سرد ز ما
 شود در سر این سفر کینه ساز



بجی جلال جهان منسین
 دمان پرز خاشاک تن
 بدو گفت اسم کرد نظر آرز

بیا در کت کن این نزاع خلاف
 هر ضل باشد مقدم تریش

بکن تیغ آشوب را در خلاف
 مانی ز ما با دار قوم طیش

تو کذا در کن قوم در حکما
 چه در ره نباشم چه در هم

گذارد مادر پس را در راه
 خایم ایجان هم و سبوح عم

بشد در صبح آن کاروان
بجای که بوجبل بادیکر آن
نمودند اصحاب بوجبل ننگ
باشان رسیدند قوم رسول
که نگاه کردید ابری بدید
همان که در دامن کوه سار
پس آنکه بچکم جیب خدا
ز روی غضب باین جایگان
ابوجبل کرد از سر ترس جان
که آنرا اموال بسیار داشت
که برید از امر نا آید
نیاید با تمام گفت شد
ز هر زده سبب آمد فرود
پس از برکت رسیدن جان
هر روز کردید از پشتر
بعض جناب نبی میسر
اگر مصلحت است ز کوه
چنین دید در خواب خم
بفرود چو از آب روی تو مهر
چه پیشی که مرغ سعیدی بدید
بان آب از جای باش نشان
بگو با بیاید پرو جوان
بر آن آب ترسار با هم زمان
وزین نام حق هر که وز زد عمل
بفرموده آن جیب خدا
بیاید با مصطفی عام خواص
بگفتند مردم که ای میسر
خیال توست است نفسی بر
چنین گفت پس میزد و چون

عجب گماند با پروان
رفتند از آنجا که سر کران
شرح سبب و توفیق
نمودند با هم در آنجا زول
با طراف ز دنیا می سفید
مایم از بهر منزل تسر
نمودند هر فرقه را اند
سازید در سیل خود آریا
اطاعت بحکم شه سنجان
ز حکم نبی نیز انکار داشت
دیگری کجا چون شایند
که آن بر آغاز بارش نمود
ز جام مصعب زادر بود
مسلم شد از کار روان جان
بان رود سیلابها پشتر
رسایند کی سردان سحر
مایم سوی حرم بازگشت
بیاید بوشن کج از ملک
بر او سر خود بگردون سپهر
شود از قضا اله مجید
مانند چه در آسمان کنگشان
بان آب در راه تو کاروان
رسم آمد دور و باسد
بیاید بمال بجان خنجر
وران کاروان میزدند
که کردید از این مشت طایف
تونی بر قید خدیجه مسره
که مار بسبک سر کند چو بجا
که من میزنم خوشتر از آب

نمودند در آخر روز با
عرض خند زوری بپین
اصحاب و اعجاز گذشتن
در آنوقت آنزودی بود
بنی گفت ای قوم بسیارم
با دقت عباس از رضا
که کیرید اموال خود هر گروه
اطاعت نمودند انکاروان
یکی از بنی حم مصعب نام
ز روی تسخر گفت ای گروه
چه بسیار کردید خود را
تو کفخی که در ریاسیل زهوا
روان سوی آبش در آنجا
شد از راه بند بدان کوه
چو دیدند شدت راه گد
گفتن تا به یکاه از اینجا
نفرمودند شاه با وجوب
با دقت عباس ای این
بگو قوم تا نمایند بار
بفرمان داناتان آب
بان جاده آب شایه
نخستین هم نام پروردگار
گندم هر کس این نام خضر بیان
پس آنکه نبی چشم خود را
بان کاروان گفت باز گذر
پس از آن ندای میسر بار
میسر از این آب خود عبور
از این آب شون بگشتی
ز هر بحر باید تمام گذر

نمودند در روز دیگر نسر
بیدند انقوم با قوم شاه
بیکروز نزدیک رود چو سبک
ریشش گذر کاب سیلاب بود
در اینزود باشد ز سیل عظیم
بهر خیرای تو را اقتضا است
مانند منزل بدانان کوه
هم از آل اشتم هم از دیگران
بگماند با کنت خود تمام
شمار بود دل قوی تر ز کوه
شمارت زل چون خیال
باید بر فرق آن ناروا
شمارت سیل از سیلاب
مانند تا چار روز آن گروه
نمودند از شام قطع نظر
میسر ز هر کسی نیست راه
تا بل بسی کرد تا شب خواب
که شاد است از مهر روزین
برو بر لب رود در یک کنار
گشدمرغ از بال خطی باب
روان شو بفرمان پروردگار
مانند از مهر حفظ اشکار
زند به مال بجانش زین
از آن آب ز خواب جان
بر این آب باشد به بنید بار
بان ناقه بار طیار است
در این آب من قطب دور
توقف ضرورت است باز
تا بم سر از حکم خیر ایش

شمارت در باب خود بخار
 روان بر لب آب تن طبر
 روان بلب آب بد صباد
 بزیر امدار کوه مرغ سفید
 ز بس آمد وزد بالند نام
 بیاید از طرف چون بکا
 نمود چون نام حقر اعیان
 یکی غرق شد بر چون نام
 بر آمد چو از آب بوجبل شوم
 بسکمتری خوشتر و نجات
 ندانم که از زوجه مگری بر آب
 بماین کرامت که احمد نمود
 ابو جمل اسینه کردیش
 بر آمد ز آب نیار و در تاب
 بر فشد بان روش خند کام
 با صاحب خود گفت آن مرد بود
 پس آنکاه این چاپر بر رخا
 بمشتم کردند اینجا خاک
 کند رام خود مرد از اتساک
 ز کفار بوجبل از روی کین
 نمودند اینجا بر بر خاک
 بگفتانان شو بد آن کوه
 شاره بر ایم بار از قضا
 شد از حکم بوجبل ملعون نما
 نمودند قطع امید از جات
 این از رحمت کامل کرد کار
 بر آورد دست و جان بختاب
 ز کشت بگفتند آب حیان
 چه سیر کشند خود با دوا

در اینجا ما با شایسته کار
 استاد و نامزدان کبیره
 در آن کار و آن دور رسای
 بان آب مال پایون کشید
 بگفت گذر کرد خیر الامام
 بر فشد انقوم بر آب یک
 ندیدم در مال جانها زبان
 در پیش ما و فاشد جاس
 در و بچه سنگ بزدن
 عیان ساخت چون خود را زد
 و زان ساخت جان و کله
 و ز اعجاز او بود جاد و نمود
 پر کوشش بوجبل و طاهر
 روان باز پیش شد بر تن
 بر پیش آن کرده پس شوم
 که باید از اینجا نایم کوچ
 نماند پس نام کاترا خاک
 شوم از غم مصطفی سینه پاک
 کند سر فزاری به وقت انجام
 باز جوشش شد سینه کین
 نمودند پنهان اثر انماک
 چه می که احمد را کرد
 که از مرده مردن مصلحا
 غلام بر فشد آن ابله
 بعض جناب شه کانیست
 تسلی صاحب و اشکار
 طلب ز جهان ازین کرد
 بخورد دوا و لاد بعد منان
 نمودند بر شکهار از آب

نمودند انقوم ناچار بار
 پس آنکه محمد حبیب خدا
 نظر کرد و دید از سر کوه بار
 ز جای پر مرغ حق جاوه و او
 نشد خرقه مهائی تر ز آب
 که روی که نایک بود
 بغیر از دو سر کشتن ز حج عده
 یکی نام حق کرد و اخر بیان
 شد آنکس در بدتر از پیشتر
 با باع خود گفت سحر عظیم
 بگفت بل یقین در جواب
 محمد به خیر لائق بود
شدن بجهت و دیگر از غم
 رعادت بنال و کار و او
 بیکر و بوجبل با پروان
 چه سیراب کردید خود با دوا
 چه آید اصحاب احمد ز راه
 که او با آید اگر زین سفر
 حقوق نماید بماند شایسته
 پس آب خوردند خود با دوا
 غلامی بوجبل کرد و بختاب
 با چایگاه نیابند آب
 ترا سازم از او از رسم زرد
 رسیدند چون آن شوم
 رساندن حال احوال را
 که چون لطف حق است در اینجا
 پس ز قدرت خست که کار
 تو کفنی گرفتند از سر حیات
 فغاندستی از آب چاه

گرفتند پس ناچار با محار
 سره روان بطریق باشد
 یکی مرغ چون آه شد شکار
 ره راست بر آب شد اشکار
 تو کفنی بر آمد ز آب انما
 ز دنبال پاگان شد این سیر
 که پیام کردند از راه سطر
 با خبر برون رود از آب جان
 حیدر و از مصطفی شتر
 که امر وزیر بر ما نمود این رسم
 که آنکار بسایر میرواب
 که ایتر از هر خستایق بود
 که ظاهر بعالم شد کار حق
 شد بدنی ند با پس روان
 بان راه دیدند جای عیان
 برای ذخیره بگیرد آب
 نیابند آب نیابند چاه
 سوی که جرم بیاید ظفر
 سن تا تو از آنان نیست با
 ذخیره نمودند بسایر آب
 با دوا و توشه و یکمک آب
 میرند از تشنگی با دوا آب
 دهم هر چه خواهی ترا شتر
 بدین از خاک پر کشته چاه
 ستمهای بوجبل جبال را
 که این چاه پر کشته باشد خاک
 بزیر قدمهای شهریار
 ز خاک ده سرور کانیات
 تر ماز و روادل جوش بر آه

نهم بوجیل که ز کار
خدا بوجیل او را خوب
بود خصم نسا بر اول بخون
فروخت از دیده سیلاب
بوجیل آن کاروان روبراه
گذرگاهشان در میان شام
که ناگاه بان جنگل از یک کنار
بر آورد فریاد مانند رعد
غرض از آن چون دهنر کشود
رسید شتر از مار درشت
ولی کینه سید که سیدین
علمان خود را بعد اضطراب
که آید اصحاب احمد ز راه
زند را یک خوشتر انجام
خود گفت کردید پهلوشین
قلبی از آنرا گشتند دور
در آنجا که میگشودند بار
چرا زره رات بر گشته آید
که آنی تو و عذر خواهی کن
کنون بر سر بر خویش باش
بعین آبی گرفتار باد
عناز از کف بهر ز قار داد
که بهم در اینزه میاور شتاب
از آنجا که شد روان مصطفا
دیگر باره فریاد ز بر کرده
ز جا خواست تا بر جدم کند
جو در تو ختم نیستین سوار
میا زار گستر از این کاروان
درستاد بر بهترین انام

شد بیشتر روان ز کنار
ز عجز از شد و ادب تاب
ببینا و بعضی دلیل ز بون
رسدن بوجیل و بار
از روان و رسید سر و پیر
یک داد افتاد بر میان
یکی از شد عیان چون
بیاید بر تن ز دم خود نغید
بهر دم ز جنگل بر آورد و دور
بوجیل را بر زمین ز در
بان خیزه سر گشت پهلوشین
نمود از سیر کینه جونی خطاب
فقد راه ایشان در آنجا
بضر سیکه او را نماید چنان
بوجیل از بی گدو کین
که ناگاه اصحاب احمد عبود
که فریاد گیرند در روی قرار
در آنجا که مانده سر گشته ام
تدارک از این روی کن
مرا پیشو باش در شین باش
ز بس عذر خواهی مگر نمود
ز گفتار بوجیل کردید و
که دشمن زده مگر دیگر با
بر قدم مردم تمام از قضا
بنوعیکه لرزید مامون کوه
که تدبیر بوجیل محکم کند
دل نداشت با قدم استوار
کوز سر گشته اند که ز پرودان
رزوی تحت درود

نزد بوجیل آمد ز راه
که داشت بر گزینا بد نجات
بان بنده بوجیل شام
بواجیل از بیان از قضا
بر آمد قوت بوجیل
چه داد و حیات او یک سلم
تو کنی که از با بختبید کوه
بیاید از دیده بر هر کنار
چه بوجیل از قوم در شین بود
شکست استخوانهای پهلوان
بس ز کزانی که آید شوش
کزین رکب در کنار می وید
بر آورد صد از دای دوم
بجوید از او آرد با کیشم
غرض چون گشتند بوجیل
پانجا که از قضا افتاد
بنی گفت ای بل بیت حکم
بوجیل گفت ای عه شامی
که دانم مر بر تو ای پیشوا
تونی سید سر فر از عرب
از آنرا عباس ما در نمود
رخ مصطفی سر ختر شد چکل
دی ایجا باش بر جا چو نش
رسید از قضا حجت کرد
گشتند از قضا تا مصطفا
صد ز دنیا و حبیب خدا
بان آرد ما کرد احمد خطاب
بس از حکم دارا بدو سپه
بنام محمد و احمد خطاب

خبر جست بوجیل از جان
بود هر که خصم شه کانیات
بجید از رت آنجک نهاد
ز کین بی سوخت آورد
نماند با هر ای سیاه
گشتند از طرف سر ما هم
سر راه گرفت بر آن گروه
بجنگل ز ش فرود شوار
ز بهر ز کرد لشش ریشین بود
شد بوشش ز کت اسرودان
دل از کین بی خورد بوشش
نیای بچوید پنهان شوید
کندانه مصطفا تر رم
تخلک سازد از کین اوینم
از آن رکب ز ناقهار عیان
که بودند بوجیل اهل غناد
در آنجا که گشت جای معام
توقف نمودم در آنجا می
قدم بجانی نباشد روا
ز تو هر که پیش او قدم کوجب
جهان در بر شش تیره تار باد
عباس فرمود و انفعل کل
که من بای نقیشش آرم پیش
بجای که شد از دما اشکار
از آنرا یکبار از قضا
که نیم از پیه واری کن این آوا
که ای از دیار و از این ره تبار
ز با ز بر آوردان آرد و ما
نمود بی و او او را جوا

که پروان طریق بسدا
 منم پادشاهی نشان جن
 چه داخل بملت شدم التماس
 خلیل خدا کرد بمن خطاب
 محمد بود نام اشهر یار
 در آنجا که برین اعتبار
 در آن شب که شد برود و جوی مهر
 که بر وقت ظاهر شوی در جهان
 بمن گشت ظاهر از آن گفت که
 زویدار تو دیده ام پر ز نور
 که در روز محشر ما و او رسد
 پس نگاه سالار زور شمار
 با و گفت اکنون ازین برگذر
 دل دوستان بی گشتار
 جیره بان استخوانا بست
 ز نهای خود هر کی شمر تر
 که آبی در آنجا کمان داشتند
 رسیدند آنجا ز بند آب
 پس آنکه صیبت خطای دود
 سر خود را در دوازده مهر
 در گشت های رسول مجید
 که سیر گشتند قوم و دایب
 با نسر زین نهر باشد روان
 بزینده مستند کل کف
 پس آنکه ز اهل آن محترم
 با و در پس میره کلبق
 پس از اکل بردانه شاهدین
 بفرمود از رحمت کرد کار
 با و گفت عباس کلای شهباز

اسلام تحت بود از خدا
 گرامی تر از جان جانان جن
 نمودم از آن شاه خلیف
 که اینکار اقمه بر در حساب
 که از وی شفاعت بود پادشاه
 بجاندم ای رحمت کرد کار
 ندوی بن بر چهارم سپهر
 ز بنر نو باشند از پیرون
 که آنی بعالم تو از بعد او
 در آنجا شد از لطف دست
 شوی غدر خوام ماند اور
 رسول خدا رحمت کرد کار
 سانشو میازار کسر اید کر
 حد شد حدیثه کار زیاد
 که در وقت ایقان ندی
 فرود نهند از دنیا کمر
 رسیدن کار لو او بی
 جامی گشتند از نو لدا
 سر استهنا داد باز و شود
 از رحمت چه بر کم بر سپهر
 ز هر فرقه خشمه شد بدید
 نمودند در شکمها از آب
 زمین بی بهر آن کاروان
 بگشا که کهنیت با مصطفی
 بجزت فداوند اهل حرم
 ز خرابی نزدیک محبت
 سنا کرد آن بسته بر زمین
 که خوام نزدیک چشمه سار
 در دختل های تو کی برکت بار

بوی کرد از داکت باشا بدین
 مرا نام گویند ام بن بسم
 که یادم زرد گوشت کند
 برای شفاعت نماید عباس
 بزین دست بر او من آتش
 گشودم زین دیده نظار
 دیدم که از حکم حق و دود
 نمایند دین تو را خستیار
 بگفتند ای رحمت کرد کار
 اکنون این شهنشاه کردون
 مرا از شفاعت کنی سر فرزند
 دل از در ابروی شایه کرد
 پس از ره نمان گشت آن
 ابو جله از کویسه شده دو
 پس نامه اعام خیر الانام
 رفتن آن کاروان بالتقام
 و جارشدن آب
 و نخل شدن آن سر زین
 بر یک روان با بار و دود
 ز درگاه دار آب ترا
 روان گشت از دست
 تو کف ز دست شه کانا
 بجد که عباس خوشین
 که میرسم ز غرق مال خشم
 بفرمود با طیسره شهباز
 پس از رحمت کرد دود
 از او کرد عباس تقی علی حال
 بی نخل خرابی اوزم
 بی گفت که قدرت کرد کار

که من نیتم از دوان زمین
 شدم پرورد تو را بر اسم
 شفاعت مرا در قیامت کند
 ز او دامن بستیرین انام
 که خواهمش دیدن باین سر زمین
 مرا زور شد در ره شام تار
 وصیت باصحابت نمودم
 که رستی تو سالار زور شمار
 که دیدم تو را بعد از آن نظار
 مرا بت از تو همین التماس
 بری با عترتم بر شمر از
 برای شفاعت با و وعده
 شدند آنجا که نندیس با
 بدردش در دهل و فشرود
 بخواند در مدح آن بیک نام
 سوی واد دیگر از راه شام
 برش همه آب نیداشند
 شاهند در وادی اضطراب
 فرود بردند چهرت
 طلب کرد از هر اصحاب
 روان خاک رنگ روان
 گرفتند انقوم از سر حیات
 بر رسید بر قوم مال دوا
 زین بهایشه محترم
 که قدری ز خرابی اوزم بسیار
 ز آن ظرف خرافات ناول نمود
 که این بر گشتن چه در اینجا
 پس میوه شهباز اوزم
 همین دم شود باران اشکار

در آن روز در مجمع عام و نماز
 شفاعت با و ایضا شفاعت
 مع

نهادند پس کاروان روبراه
که برکردن نخلها را به بین
بسی نخلها دید سر بر هوا
سراسرمان نیز با گروهی
باوردند خرابی سنج زرد
بسی نخلها بر زمین ریخته
که بسیار خالیت زمین بود
بزی بنی با همه سپه روان
با بیاع خود گفت ای هرمان
بروز یک دیگر در آینه بکار
بجی که آنم روان داشتند
بخوردند خرابی و شکر آید
بیدند دیری بخرچهر
وران را بسی بود فلتی بنام
بزارجد او نام عبد نصیب
بان را بیان داده آن او
بهرنگ ایشان پس از خطا
در نخیل خوانی بمرور آید
که ایامی که شدت دید
فرین بقیع محلی بصر
بروز خرابی خرابی کند
باو گفت از ایشان دیگر
باید بکاک وجود از عدم
جهاز وجود از شه کانیات
نماید باین دین حقیف
مراگی بشاره رسانید باز
غرض داشت آن پر از آب
شده دیدایش چه یعقوب
بلیند در دیران را بیان

بمراه عباس اقوام شام
از آن نخلها نیز خرابی بین
کشیده نموده پیاصلوا
چه بر شاخ بر نخل خرمای تر
رسید بیکد از نخلها کرد
بسا بپر بر شاخه انجیر
در این جای همه دوستان
که خوردند ایشان انکار
مسازند آلوده و تن
رسیدن روان بزرگ
خشم او و وصا نمود
نموده نهادند روبراه
که آورده سر بر فراز بصر
مجلس بود خواه جزا نام
ز نقض نوا یافته نصیب
بیاد آنچه را یاد بایست داد
بگفتی شنیدی پدر در جوار
بهر جا صفات دیده باز
که اندر رسول خدای مجید
بفرق شش خیر گزیده
شعاع زنده با بمانی کند
مگر در آن حالها کی پدر
تکل نماید چشم حرم
که میاید آن اشرف محکم
کند دشمنان خدا و حقیف
که تمام بسیار از جناز
بیادنی روز شب ذکر خیر
ز بحر بنی یوسف زور کار
که اندر راه حرم کاروان

چه علی شد در اندشت قدر
بیاوریم از بهر ایاد بود
تو گفتی سواران صحرانین
غرض دید عباس علامت بار
از نخلها بسکه ز کین شد
تو گفتی که عباس شد با نخلها
بسی چیده عباس خرابی خورد
بخوردند غم از او جلدون
بخوردی جادوگر بکشتی
فیل نام و روسین
کاروان را همرا
گرفتند کاروان بر سر
نهادند از راه خود روید
هم او بود از بهر یونان بر سر
هم از ایشان رفته بسیار
غرض آمدن دیگر کردیدم
و بگر خوانده از نخلها
بستادی خود از ایشان
بیرند از تمامه ظهور
نهادت تاج گزانت بر سر
وزان را بب چهره گفتگو
نمود تو از گری خود را با
بان را بیان گفتی که در آن
در این وقت در کعبه او مقام
بود دین سلام این د
باین سر زمین آمده باشا
ز بس گشته ز بهر او شکایت
پس از کرد راه شه بسیار
مقدم بان کاروان شخص فر

عباس گفت بنحیب که
پس از راه بر کشت عباس نبود
رسید زده نیز با بر زمین
فروان بان نخلها بر کشت بار
بما در خان چه پرین شد
نمودند آن نخلها از زبان
دیگر بکشت بار کرد و ببرد
که او از حد خورد و بگوشید
که از جادو و جویستن بود
ز جادو کند سینه ام را نکند
غناش شنیدند انکاشتن
ز کرد که ای راه گذر
که میبود از راه خود روید
ز علم ز کتب بر آورد بهر
در اندر با او شده هم نفس
چه روانه انقوم از بیب چه
صفات خرابی با نخلها
نموده بجان زبان
چهار پیش چیده از نخلها
و با بر زور بود از نخلها
مگر گشته زدیگ کان نوریا
که از می بحق خدای که داد
تا حکم الله قیام
بسنیده حق بود دین او
زده ابر بر بیان آفتاب
عیان گشته بر دیدایش غیا
بچشمش سید از مو طویلا
نموده انکاشتن ظهور

خزاید چه خورشید در آید
 از این روز چشم تو بدو در باد
 جیب خدا خاتم نبیا
 بی آید ازین گذر کاروان
 گفتند از آسمان کی یدر
 چشمت در شام از دونه
 بکھا که گویا صبح وصال
 بگفت ای خدا من آقایی کن
 بانگس که از بهر او چشم تار
 که خورشید روی رسول نام
 عطا کرد و از باد چشم او
 بان را میان کرد در لب خطا
 اگر بوسم دست در کاروان
 نشیند با شاه فیروز تخت
 ز پهنان هر که اینجا عبور
 پس از عهد سحر تا بحال
 گرفتند جابر بنر چاه سار
 قصاب بر شاه بکش و دخت
 ندید در چاه چون آب
 بر آورد آن چاه آب خدا
 ز یک گشتن چشم معیوب کن
 شامید اولاد احقاد من
 که شاید پیوستم در آن میان
 با کرامت شاه شرف شوم
 میمان نمودند دیر ایسان
 یکم بر حکم راهب بر زیر
 مراد لدی مت فیلون نام
 گذارید بر کله ما قدم
 ما کرد بر ابل قبیل احرام

باید ز سر دیده آری نه صبر
 تو را دل خوش دیده پر نور باد
 که جونی ز خاک برش طویلا
 که من بوسم فریدم بر آن
 رسیدت ایام بجران
 بصبح اندکی از دنا خسته
 بدل شد شب بجران بهمان
 شفا بخش من رب سوا من
 مراد ز شب هست و نظار
 به چشم از چشم در راه شاک
 بوجهی که ز کس دم از کرد
 که دیدید روشنی از افق
 ز بویش شده تازه روح
 بر زیرین خشک شده درخت
 نموده با عمارت سوزد
 شده خشک چون درخت خشک
 جیب خدا رفت بر کنگار
 زیر همان سال خورده درخت
 بی مضطرب دید احوال
 ز سر چشمه رحمت لایزال
 ز کرامت اعجاز محبوب کن
 مانند الحال ادا من
 بیخ رسید با عیار اعیان
 که گشته در خدش صنم
صیافت محوین قلوب
 سوی کاروان رفت همانند
 طلبی نماید شمار تمام
 بر آید ما از خاک گرم
 که این راهب پر دره شام

بستاد گفتند از آسمان
 که آید کی قافله از حجاز
 بان را میان گفتند پدید
 ز بجران او دیده را با خیم
 از این کاروان بسته تو بر
 چه بخر فبشیدان استیا
 بر آورد دست و عا در زان
 بان گفت کرم همه سوا است
 کنون دیده رفتم ام بازده
 ز زبیب کردید آخر دعا
 دو چشم جهان بین او بار
 نزد خدا جاه محبوب کن
 بمنزل چنان بعد از ورود
 شود سبزه ز کفش این سخن
 از این چاه آلبه نوشیده
 از این گفت که جو زباید کند
 نمود اندکی دور از شان
 پس ازین آن رحمت کرد کار
 بان چاه افکند آب روان
 پس از آب عاقبت گشته خیر
 بفرق سرش استیاده نجا
 طعام صیافت عیال کند
 چه پیغمبر جا علامات او
 کرم هر همه را میان
و سهوا محاط شدین
 ابو جهل را دید گفت از آب
 طعامی بر اشما ساخته
 ابو جهل چون این سخن شنید
 صیافت کند بهر کرام من

که ای با خبر و آلد مسبه بان
 که گویا با ایشان بود سر فراز
 که این نور چمان روشن ضمیر
 و ای دل زیادشش نیز اخیتم
 که خورشید در جنب و در افق
 دل خوشتر از دره دوست داد
 دیان خشک چون دیده زبانا
 مراد ز جان ترا هست دست
 مراد بخت اقبال بسیار زده
 که از بهر او شد در اعدا
 سر انجام او به زانما شد
 که شد بوسف چشم معیوب من
 نزد یک اینجا آید فرود
 دهد بار و برک بر زرد ثمر
 از این نخل خورده شرم حیا
 از کسار تجارت آمد بدشت
 ز بهر عبادت بعا د رسول
 شجر سبزه کردید او را بار
 در آن چشماشت که با روان
 بان را میان گفت کردید
 روزه بر سایه بان آفتاب
 طلب کاروان را با و کنید
 شمایم لطف کرامات او
 از استیصال آدم امان
 طعامی با ندازه کاروان
 که ای بهترین گروه عرب
 بلطف شما دیده افراشته
 بخود بچه کرم بر شمش تیند
 سپرده شمارا با طعام من

بیاید با من شما با هم تمام
 چگونه در آن بکسر بیدیر
 گذارید اموال خود پیش او
 بکشیدس قوم یا سطفنا
 بان تا بیایم سوی تو زود
 بسی را بس اگر ام ایشان
 بر کس نظر کرد و در او دیدم
 شدم تا امید از جهان چوین
 بگویند آیا کسی از شما
 چیزی زنی گشته او در حرم
 بزد بردان ابو جحل شست

خورد از سرای صفا و طعنا
 مباد از سر انجام ناید خیر
 سر آسرایین دیدار بد رو
 گدای سرور ما ز صدق صفا
 چه ایم از دیر را بس بد
 در اندر اگر ام ایشان نمود
 صفات جنات ببول
 مرگت هر آن بجزان
 به پیرون در مانده با شند
 سنا ده بر آه تجارت قدم
 بوجیک افتاد و نیک شست

بکشند انقوم یا ابو جحل
 بگشاید آید در لا عین
 که ز بهر اکرام من ایطعام
 توقف تا بر سر مال ما
 غرض شد ابو جحل با مردمان
 با نمودمان را بس کجوا
 گرفت از سر خویش در دم
 بگفت ای زکران آن ترس
 ابو جحل مردود گفت با بی
 نیامد با تمام گفت را او
 بدو گفت ای نادر و سیاه

در اندشت اموال با نیت
 که در آید بی محمد این
 ز بهر شایسته را بس تمام
 که هستی تو واقف از احوال ما
 سوی بر را بس با من ایان
 نمود از کمال تا نل نگاه
 کشید از جگر ناله گفت آه
 کوار از شمار بود جام عیش
 جوان میمیت با نجا و سلم
 که شد خمره ز اطوار او
 چرا عیس بر خود من آرتباه



زود گفتند
 اینها را
 از شاه بود
 از شاه بود

بگشید برای پیست عین
 دیگر خمره بر را بس آورد

که نمانده آنجا این کین
 با وقت بطلب بگر

تا عیسی باز ما چه بجا نمود
 کتابیک در دست را زدی

آمانت نگه داری ما نمود
 در آنجا نوشته بگو ای خیر

که بر عقده باشد کس از
در آن است و صاف جان
فزون است و اضعاف
زاور آنگه بود بر کعبه
بهر جا که ظاهر شود مهر و آبر
خدا می حرمت اطاعت کند
باو گفت عباس و الا کهر
بگشایا با من ای سبک
که سایه زده بر سر او سحاب
عیانید در سایه آن درخت
چه افتاد شهر بر آب نظر
ز اعجاز خود گفت با او جیب
باو گفت زب که در این کند
بتو دیده ز غم را باز داد
بوسید پایش ز روی او بک
کنون مایا نیندیشان بجا
در اینجا چه گونه نماید گذر
روان گشت بعد از زمان روز
ولی در راه و دوره داشت
در انصورتی چند و بخت
بزرگس که چند نماید کمان
پیوتان خوشت داخل کند
که بصورت از رحمت کرد
که شد است داخلان است
پس از آنکه حق کرد در را بلند
پس از صد مجلس بیدار آمد
پس از آنکه در ایام دیگر
نماند در پیش او با او
که روشن نمودی من دید

کسی که خواهی منایم ترا
جیب خداست نه جان
بود قاتل را خدا عدل
شود روشن از نور روشن
شود نور از مهر او شکار
بروز قیامت شاعت کند
که او را شناسی منی اگر
که با سر چاه زیر درخت
مباد که تا بد باد و آفتاب
نشست محمد شکر نیک بخت
ز تعظیم او کرد ظاهر اثر
که از ایام جهان را آید
که داوت ز نام شام خبر
تو را کسی از همان راز داد
سوی دیو خود کرد اور طلب
باید مرا ایستادن بسا
بود خاطر جمع بعباس
سوی در سال از خزان
در آنجا یکی قد کوتاه بود
که نیای کردون در آن
که تعظیم صورت نماید عیان
ز معنی بصورت مجال کند
بمعنی نباید شود شکار
جیب خداست در را
در آمد مجلس شام جمند
نمود مرد آن شایسته جا
بخدمت سوادند از جان
همه دیده باز فرود است
نمودی من این پسندید

باو گفت زب که است
نوشته است کاید با خزان
نه کوتاه قد نه بالا بلند
میان دو کتفش نشان بود
ز خاک تمام نماید ظهور
بودین سلام امین او
باو گفت زب که دانست
نایم جو مرد نا دیده را
بدینال عباس را بر روی
تن بسته نوری از او بر
بخیر البسیر گفت زب سلام
تونی نقل هر یونان بسیر
بنی گفت آنکس که داوت
پس زور آید در اینجا نمود
زب که گفت این سخن
باو گفت زب که در در
منم ضامن اگر کم شود کفایت
چه بگذشت در دور آید
کنید استوار نیک
در آن صند هر کس گذر دهد
چه زب از بصورت آگاه
خودش منحنی گشت در شذر
قصار گردناخن بدیو آید
دل زب پر شد مطمن
تعظیم او خلق برخواستند
سدان صدر چون نیندگان
ز بهر بنی میوه لطیف
پس از آنکه سر در صحر
وزاد روشن یافت

فرستاده و آور خاک
شهی که شود ختم پهنان
رند از بر سایه بان رحمت
که روشن از او فرو شانی بود
حرم کند از تجلی چو طور
شود بر تر از دینها دین او
شناسای اویم به از روشن
همانستد حق پسندید را
شد زب بر منزل کاروان
که روشن از او گشته ختم ملک
جو بس نکو و اخیر الانام
که عبد الصلیب است او را
که من احمد ختم پهنان
بتعظیم نزد محمد گنج
سپردند اموال خود را بمن
در این سرزمین نیک غنم
در هم آشتی در عوض جمال
تعظیم در ملک گشت خم
شده ساخته روده تنگ
ز کوتاهی در کند شست خم
نی را از آن در که کوتاه بود
خبر کرد درم قضا را قدر
قدر قد کوتاه در را بلند
مکروید از شبه دیگر روشن
از او ندر مافات نمودند
نور از شاه خورشیدشان
نماند در ظرفهای ظریف
بگفت ای فرزند ماه
سرافراز شد بزنگ خانام

دیگر خواهم سپیدم و در هر ماه
ز روشنی جامه زگر دو دو
شدن خانه چون خانه اقیاب
بر آورده بجهده شکر سر
ز مجلس رفت پس آن گزید
زین منفعل گشت خوار و تسل
صیافت نمایند در میان
ز روی بشاره زبان بر کشاد
ز شاهی کند پای ترا بلند
بودین سلام آیین تو
ز دین تو دیبا ساقی تمام
ز مویان تن بجاگ انگلی
برایت شود بال جبریل فر
تو را بت بر مهر و دسترس
که در عهد خود ایمان را مان
که از ترس رسا و اجب جاه
نظر به سی میسره
که آن بهترین زمان و پیش
ز خیری که آید بر او رایت
بگو تا کند سی و جوید اثر
چنین سودا سودا کفن رود
که اگر تصدق احد کند
که او افضل شرف آید است
خدر کن باین بهترین نام
پس آنکه بی وعده اجر خیر
چه رگشت از حمت کرد کای
روان گشت از خشم سپهر آن
چگشتند انقوم داخل شام
ز روی جناب رسالتا

نایم بجهت بر توت بجا
فلک گفت بی چشم بدگاه
شده از دیده مردمان
بخیر البشر گفت با خیم تر
مگر میره با شرم بشکوه
از آن رو سپید هر سید مجو
وزان گشت کذب و خفا
بسالار سپهر آن مرده داد
در آید سر سر گشتا تب بند
بماند همیشه بجا دین تو
شود بر طرف مخرج زایل تمام
جلیبای عیالمان بشکمی
شرف با بد از خاک کجا تو سر
ز هر تن مذبح صدای نفس
بخشی مال نیا موس جان
در آید انقوم خود را بجاه
باو گفت بر غلامان سپهر
بگیر ز وصل بی خیم
برند ز شک بر او بر زن که
دو جناب آید چاه و از
گرو گرم بازار زور جزا
بدل مهر و محمد گنبد
ز هر کس رضیت او حق ضا
که تا باز کرده بیت الحرام
بمان بر داد و روان شد در
رسیدن بخار سام و
تمام و شامه اعدا
انام او روز و کر لقمه تمام
تو کفی بر دست نام احسا

بماند حکم جهان ازین
سق بسته مهر توست ز نور
پس از دست از بنیست با
که شک توانی که میجو خستم
نمزل رسیدند چون مردمان
پیشان شد از دعوی جوشین
چه خلا ز کردن گشتان
باو گفت سپید سر فراز
ز عالم خدایت کند انخوا
بماند ز ایالم تو خواهی گشت
بود بر کجا آتش مفده
بماند تو را نام بر بر زبان
زین تو کرده کرسی نشین
مرامت شاه کردون بر
بگیری بخیر از ایشان چرا
خود گفت در جزیه در فدا
زین با تو جوشین را سلام
ز روی و آن بهترین نام
بر روی زمین با قیامت بجا
که سودا وصل رسول نام
بخزده بیانو خوری سر
باو از سر صدق رو آورد
دیگر گفت زب کلام
برای جناب رسول این
و در غش نمود زره باز گشت
فرو چون سها جو در زور
بسیب ماندن سماع خیر
فرو سخن خود در
در زور باد کرد شام

رسید از فلک مهر میل این
چه در آوی این از نخل طور
بنیفا و در بسجده بروی خاک
دل دیدن همسر تو پردام
ابو جمل کردید شش بجان
که میگفت از بهر اکرام من
سر انجام آن پر کردید خیر
جهان ازینت کند خیار
خستند قران از کتاب
سر بر کش از در بدت
تو خواهم سس از چشم تشکده
نیک بجا تا باخر زمان
بود هر چه در آسمان زمین
ز رای بلند تو این التماس
بگیری ز اوضاعشان غیر مانج
کند مصطفی آنچه گوید خدا
بسان بده از من او پسیام
بدینا و عقی شود نیک نام
بماند از او نسل بد را لد
بود سودا آن بانو نیک نام
که داخل نکرد کسی در پشت
ز اخلص ایمان باو آورد
شام ازین بودان دون کبیر
شست و ز در از در ایشان
از زید بر آمد بدان دست
ز منزل نمودند تحت بار بار
سوی شام با جمله کاروان
گرفتند در شام کبیر مقام
رضی سرنی شاد کردید شام

بان کاروان آن روز بوم
 محمد در روز نبرد خندق
 کسی لب کزید کسی زد خاک
 سر سر زماکت سود تمام
 ز خلت بی زرد شد و مهر
 سحر که گشت فرد وقت
 که روز گذشت بقدر شب
 معاند در صبح روز با شهر
 کسی خبری چون ماعی ندا
 باز دیگر آن مال خود فروخت
 بجای ماند فرد وقت مال دوست
 دل در کین جیب آید
 بنی را بازار دید چشم
 بخود گفت آنت چو
 ز شمشیر سازدن با دستم
 زو نکت با جلد و مکر کین
 بی گفت از بزمین پوستها
 بهتر نسیم تا سوی منتم
 که در خانه ام برکت آید
 سعید بود در وقت افشا
 که از م نجا گنون آن کسی
 تو باید بوقت فرد آور
 با دو مرد بود بیوه جوان
 چه زمین بگیرد ز مال خود
 بگردان از آن بام نسک
 پس ز کار ساز چه از اندرون
 بانسک و دانش دست
 بانسک آن هر دو در کشتن
 یهودی چه دید آن قصار

نمودند از بهر سودا بجو
 بجای ماند بسته از نو بویج
 در آنکند شمال خود را نکت
 بجای ماند مال خدیجه بشام
 ز غرث تا سدر و سپهر
 عماکت خوردند در
 خبر گشته بودند قوم عرب
 که از مال تجار گیرند بهر
 همه مال و نقد شد با کما
 بوجله از حد رسیده
 در آنجا گشت خبر کثیر مار
 بسجلی کسک چه نظر آن
 دل دیده دین خود را با
 که کرد و بکام دل و طاک
 نماید بی طفل با ایسم
 بسوی جناب رسول این
 رسید به پانصد در آنم بها
 شایه کرده از دل غافل
 مرا نخت چون نام کرد سعید
 روان شد بهایش مصطفی
 که مار از او ریخ باشد بی
 قتلش نماند با او
 که این استیسانک است با
 نباشد جز در از حال خود
 زن بر سر سرور مرد آن
 رسول خدا خوش است بهر
 بجای ماند در جا خود یک نفس
 فرد رفت سر با بیان
 جهان گشت در پیش چشمین

معاظم را از آن کاروان
 بوجمل معون کسی گشتاد
 که از مصطفی شوم تر باوری
 خرد گفت این شام دارد
 دل چرخ در شام از حوصله
 روان گشت با مال خزانام
 که بودند در هر نو احوی شام
 خرد آنچه دارند هر یک ضرور
 گرفت از مباح خود و زنها
 شد از شدت درد دل بر
 بازار آمد سکی از یهود
 بر پس دیده باز گت انجین
 که در دفع آن حجت کرد
 کندین این مار افشا
 سی سو هزار در زمان
 با و گفت پس در چند
 یهودی با و گفت من مخرم
 شوی در همین جلست
 بی گفت خوبست و میرود
 چای بنزل سعید بود
 باین دینی که سازد با
 یهودیه گفتا که من آیت
 بیاهای بام در خانه
 ز خانه گذارده بیرون
 پس شکر بزدن سو بام
 از نور حال رسول مجید
 که از پی دو فرزند مرد بود
 تو کفی سران دو دایه سپر
 بروخت از خانه با او

خریدند بر زخمای کران
 دل او شام غریبان قواد
 ز چند خدیجه بودا گری
 در این روز شد آنچه باشد صلا
 شد از کواکب پر از ابد
 ز نمر که شب بازار شام
 از احوال تجارتی با بگرام
 بشهر آمدند اجتماع زود
 با ضفاف روز گذشت بهما
 که شد انتعاش کم غم فروین
 سعیدین قطور ظالم که بود
 صفات جناب رسول
 چگونه بر حد خود بکار
 بر بند ز خون دست با
 بر آرزو اولاد یعقوب بود
 خوشی تو این پوستها
 بشرطی که بان کنی این کرم
 نوشی طعام من از خوان من
 خرید گرفت بر دانی جلود
 زن خوشتن را سفارش نمود
 کند زود این مار افشا
 چگونه کنم در ده کلانیت
 ز حال جان مرد شو با خبر
 دستش استنگب سوی عدم
 سوی خانه آمد رسول نام
 یهودیه زار عشق آمد بدید
 رسیدند و انسک اندود
 شد از آرد در استیا خورد
 صد از میان کرده یهود

کدامی قوم مروی زلی حرم
 بخوان بد طعام بخورد
 شنید چون این سخن بگردد
 نهادند از رو جو روحها
 در ایشان نظر بر بیودان
 چه شیر خدا خمره جنبگی
 بشیر خود آن بل نام دار
 کندند جمعی از ایشان سگ
 چه ظاهر شود و امر او در دیار
 زمان شمار کند چو سوار
 کتوبن و کند آرد او را بسا

که در راه کین میگذارد و
 سر برد و طفل هرگز نبرد
 زدن سنگ برینه نند
 سرخویش ازین صطفیا
 نشسته بر استای
 باورد و انقوم آورد و
 بر آورد از انقوم بدین دما
 بکشد ای بل خیر فلاح
 با اول شمار کند خازر
 شمار کند خار و بی عتسا
 که ما دفع شرش کنیم از شما

کند کیش موسی از آسمان
 در طفل هر گشت از ضربت
 بستند شمشیر با بر
 چه گشتند عام خیر بشیر
 نهادند مانند شیر در
 با ایشان شمشیر خود حمله کرد
 پس از تیغ اشیر اهل حرم
 کسیر که از بهر او خون ما
 شمار انجام پاک افکند
 کند خانها شمار آخرت
 چه شیر خدا خمره ایراشند

کند زود در شمار سنا
 بد ز وقت برین جهانتنگ
 نشسته بر است با بر
 ز قصد بیودن سرش خبر
 قدم بر این عرضه دار
 در ایشان نهنگ بسیار مرد
 بیودان چه روبرو نمودند مردم
 بریزد که او هست خیم شما
 تا از تمامی خاک افکند
 کند شیمای شمار از است
 چنین یاوه اهل کین



کند کیش موسی از آسمان
 در طفل هر گشت از ضربت
 بستند شمشیر با بر
 چه گشتند عام خیر بشیر
 نهادند مانند شیر در
 با ایشان شمشیر خود حمله کرد
 پس از تیغ اشیر اهل حرم
 کسیر که از بهر او خون ما
 شمار انجام پاک افکند
 کند خانها شمار آخرت
 چه شیر خدا خمره ایراشند

دیگر حمله آورد گفت ای
 نازیم جان در ره او در
 شمار سید باور و پیرو
 نبرد شمشیر و تیغ
 محمد کل کاشن با صفا
 که از بار او بداریم دست
 چراغ حرم نور ما در صفا
 بدارد خدا پای ما را بست

مرجان بادیکر سر فدا
نمودند آن کله کور بر دم
بجز خون ندیدند در پیش
نمودند با نیت عتسبار
چهارشام انگارون بز
بیکروز در عرض سیه کمره
که بسیار بر یک ریت
بگویند هرگز چه این بار سود
دیگر گفت پس پیشتر ای کرد
شمار از آن نیت است
مدینه بیارید از بهر شاه
پس انقوم در خورد اموال خود
بی روز مکر در جوانی نداد
چه شد جمع اندیدهای کسره
نمودند طی مراحل تمام
که اردسوی ابل ایشان تمام
بیا بر مصطفی میسره
خدیجه شود سر فرزند حرم
جیب خدا رکال کرم
بچید در زیر پاشتر
بزودی بگویند که رسید
ز شوق حرم شدی در دماغ
که از بهر محبوب خود مصطفی
بر دسوی جنات عدن بیا
رو بخت جبریل بگوشت
چه دیدند آن قبه را حوریمان
ز بهر کشته حمد جهان نسیرین
که بیستی تو بخشند و مهربان
ای بخت را هر اواز کرم

نجا که به نجیب خدا
از آن نمودند و نما عمل
از کف داده بودند لایق
همان ساعت نغمه شام بار
مراجعت کاروان با تمام
میشد آوردن نشان حتمه
فرستادن از نحو مکه و
شما دیده بودید ای ابل جود
که دیدند انصاف و شکوه
که این بار با ما همین نصرت
که میدانم او دیده دارد کجا
بدایا گرفتند از مال خود
از آن بدیدهای سرگشته شد
در آورد در ضبط خود میسر
رسیدند نزدیک مکه شام
که کردید ایام بجز آن تمام
بخت اتود در مرد و عالم
که بر نظر او گذاری قدم
روان شد ز ما مون بسوچرم
که در یکدم آن روشنی بخش خود
بگوه از عجز شش کل دیدند
چه جمل که آرام گیرد باغ
یکی قبه بردانتم با صفا
جان قبه را بهر شهر بار
ز حکم الهی بسوی بهشت
بزرادند از قصور جهان
نمودند هر یک بخلد برین
شکر تو گوید بود هر زمان
تو آورده بودی کتم قدم

بگشتند کافران غایب
از شمشیر تیز دیر حجاب از
غیبت گرفتند از پنهان
شب روز چون گوید هر چه
بسوی مکه و دید با بحر
خبر الانام و شرح قصه
آمدن در کسری الانام
بگشتند انصافان تمام
شمار در این بار این نفع
کنون یاد زمان خود برگی
تصدق ز شخصی سازد قبول
بدیده بردند نزد سنی
گرفتند کفایت رسول
ای کفایتی که بر یک ز رخ کرد
اگر نقد یک قاصدی هرگز
فغان فغان فلان جایگاه
اگر آتاسس مرشده نوی
خود او را بشاره دی که با
در ره یغمان حتی تیدر
یک چشم بر بگردن چون
باطراف تغذی حرم
سواره بقاشا هزار دجوا
از آن میترجا با صد سال
بزود که بقدر آسایان
بر آورد بقدر زار کنسار
ز شادی برقص سماع اند
باین بگشتند از هر کنسار
مانا که نزدیک شد از آن
پس نگاه از دست عظیم

در رخ ننگ از سیمای برید
گر زبان سوخته ز نقد باز
همی جز ما ان سباب عیش
در آن بازگشتن برید راه
نمودند طی شد بسی کوه دشت
پرسیدند از کاروان کسره
شدند از برای تجارت تمام
بزدیم هرگز چنین انصاف
بجز از طفیل محمد نبود
بگیرید بسیار مانند کس
بناشد ضبط هدایا طول
هم از اقربا و هم از سنی
نمودند از دل جان برایش قبول
چه بگو کردند و شد بچه کوه
روانه نمودند از دشت کوه
رسیدند بیاند فرود از راه
ز با پیشتر سوی کوه رویه
ر نمودند سرگشته سر فرزند
زین از برای رسول بشیر
بقرب و نزل برید راه
حیان بکشش کشت در بر قدم
پس آید بجز سیل از حق خطاب
که از خاک آدم بسیار مثل
بفرق سر ختم پنهان
که آمد سوی رحمت کرد کاه
سوی قبه پر شعاع آمدند
نزد او آمدی تو ای کرد کار
که بسوخت کرده شد سبجان
رحمت نفوس اند نسیم

که اندر در باخت صد
چه قبه دروش عیان از بدون
بمبایض اختر سنج زرد
شده حلقه بر هر در اقباس
بکیوان همه سر را فرشتند
پس آنکه بحکم خدا جلیل
منور شد از پرچم آن علم
ردیوار آن نور چشم حرم
که تلیس نام رسول خدا
ترا با دای منبده کرد کار
پس بقبه چون قبه مهر ماه
منزله خویش آرام داشت
که چشم بانوی علیا خباب
در آن نور چو بصر فصل جبار
گروهی در اطراف آن قبه راه
کرد و میگه دارند بر کف لوله
ز بس شمع رویش بر فروخته
همان قبه در پشت صباوه
خدیجه بدیاجرت قمار
زمانیکه بودند در زم او
بگفت آنچو این باین رنگد
بگفت هرگز نخواهد آید
بفرمود بانوی علیا خباب
در آن هر چه پیدا از فرس
بگفتدای بانوسه بانون
از آن نور کونی که گوه زمین
پرسیدند که در عین نور
دیگر آنکه در بی که از هر کنار
بگفتد با در زمان خویش

زهر باب محمد شای خدا
نایان برایش چون زرد
منور زنده قبه با جود
بر برده نورش هر دیده
که از کان بقعه رد استند
علما را شاه شمس
چو خورشید تابان جهان
شد آنکوه نامون چو باغ
تقانون دین شد از آن
که از بهر برده اگرام بار
در آمد چشم خدیجه ز راه
چه شد در نشاط کام داشت
جهان اشیرین کرد در قبا
یکه بقبه سیر شد آشکار
نماند طی و ره هو ایچو نام
در چشمه چو شتری در هو
چو روانه خورشید از خورشید
دید که چه همه سرو و گل
و حیرت شدن و دور
پس بر سر استن با دندرد
نمانم چایم در نظر
که با چنین حالتی بر تورا
که ایدوستان صد قبه
دیدم ز عین گرم آسکه
ترا با دبا دیده روشن
شرف یافته نامیست بر
نه پدید بقعه چون بلور
روانند بر دور شهر بار
که پوسته با در بر او چشم

پس بقعه را جبرئیل این
ستونهاش از چهار سو در نظر
گشوده را طرف و چهار دور
پس بقعه را جبرئیل این
هر گوشه حمد خدا در هوا
سرایت چه خورشید
از آن گو که گو سبار جهان
در همان مرغان بیان ملک
نزدیک بقعه در هر مقام
بود کرد کار جهان یار تو
در آنوقت آن بانو بانوان
سر غرقه او کیوان ز عیش
ز عمت معنای که بدید
که از نور بقعه نزدیک دور
پیش بقعه با جود
با بقعه خوابید کشید
کما کرد انهر علیا خباب
با علیها با طراف رسول
از آنکه سامی بنید
بگفتدای بانوی پهمال
بگویند یا در این اضطرار
که از حالت خود بناشی خبر
گشاید چشم تا تل بر آه
نهادند کسر زمان عرب
در آنراه نوریت چون قبا
تق است آن نور چون مهر
دیگر آنکه دارد با بقعه خباب
همه چون گو که با طرف
نایم مر چند در ره نگاه

ز فرود کس در سو زمین
ز در زرد زرد ز با قوت زرد
ز هر در به شش در قفا در نظر
چه فرشت از علم جلیل
بر دم نمودند ماصد غوا
در آنزه روان گشت از پیشاه
بر افکاشت در صفا سر فراز
کشیدند آواز خود بر فلک
بگفتندی بهترین نام
فرود تر خلقت مقدر تو
باقبال فرود ز بخت چون
رسید ز روز زمان خویش
که نوری چه خورشید تابان
درخشان شده که با چون بلور
علما بر فرشته سرج زرد
که هر از رخس کشته فیضیار
که از خباب رسالت تاب
که آن ماه سر گرم سودا او
دل او دید خویش زردت داد
چرانی در آنوقت شوریدها
به بیدارم یا مر برده خباب
بفرما چه آید تو را در نظر
نماند سوی محله نگاه
باز از چشم و کشاد لب
که بر دیدنش دیده زینت
ولی از زمین یافته بر سپهر
درخشان تابان چه بدر آمد
منور ز رخسارشان عرض نام
نه نیم جز نور چیری بر آه

خین داد بانو زناز اجواب
کز کس نور ضیا چو ماه
کزان قدر نور کردید غرق
کام که برکت از زماشام
بخشدی بنو سے بانوان
محمد کجا یافت نیرتبه
برو خدی جهان اسپرین
غرض داشت پوسته بانو کاه
از دوا کعبه بر نوب شد
نی شد شهر لایک چه مهر
ز دروازه آمدش خن پناه
دوید از سر غرقه دلپندیر
بشیرین دانی و شکر لب
که با سود مال تو آمد ز شام
که بر خای چشم من از گرم
که امیری تو من ز جهان
که هر مصرعی از شارت خبر
پس نگاه از سینه انس جان
بی گفت رسانعی نیت شر
که داند و بجهت از ان کرده
بنی گفت آری ز بهرم زمین
شدار بهر بانو بخت زیاد
سوی که برگرد با کار و دانا
چین بود از بهر بانو مراد
کوزند سار اطف مار
پس نگاه بانو نیکو کوه
چنان تو شد از انجانب
که بازان قبه از آسمان
بکم خدی جهان اسپرین

خون خدی که زمازک
ز دید از و خیره کرد نگاه
هر آید ان تا دماند بر
جناب محمد علیه السلام
تو این غزشتانی که دادش
که باشد ریش خین کو کعب
خون نشان محمد ازین
بان راه آمد ان خن پناه
تبار دلون بچند کعبه سر
برند ز عهد از بر سپهر
به دولت سر اید که ز راه
خدی که سر اید بر من ز بر
خدی که جواب سلام سینه
صحیح سلامت یقین محرم
خدای صحیح سلامت قدم
هم را آنچه دارو عیان نه
بدای از ان بهرین بشر
بر سیدن بانوی بانوان
کز ایشان خدی که فایده بر
جدگشته است مشکوه
به پدید از حکم جان فیسرین
پس نیت شر که شاد
مرشاد تر کن به حکشان
که برگرد نیت با کد اد
از ان قبه بر فرق شهریار
بیاورد یک توشه بهر شاه
گرفت رواند بره با
شدار پیش قبه علمار و ان
دیگر باره پدید در محرم

کام که محمد زما میاید
یک قبه نیر شهریار
مقدم بان تا خدی لوان
سورت بر پشت صهبای
نداردشان روم محم
خدی که بان دور پیمان جوان
بود از کمال صفا ان نگار
به نزد کاتب علی رسید
و تمامی خدی که سارگشت
چپی قبه دینی لو اشید هوا
ز در صفا اندرون شد
چو در رکشود ز خیر الامام
او اگر دوا را بنی مرده داد
خدی که باو گفت شهریار
سخی خدا ملک جان تن
خدی که دیگر گفت در مدح
که تشریف آورده از راه
که از کاروان که جدگشته
خدی که زبان تعجب شاد
یک ساعت از راه طی کرد
پس گشته از نزدیک از راه
از ان شایه بین گردان
که باغزو یکمن چه ز راه
به چند که ان قبه مان لوان
و یا انکه در ز بر جرح کنود
لطیف معطر مشک کلاب
خدی که نظر داشت توشه
ملیک که بود در حای
چشم خدی که ناکشت شاه

کام سواری کلا و آفتاب
نشت یک تا در اجواب
سیارند و جمعی بروی هوا
که تهر بود از شترهای من
بنود از برای سکند ریم
چین داد از رو صدق صفا
م رحمت فضل پروردگار
باین وادی بیالار سید
پس قبه از دید مادور شد
ز روی بنی یافت بانو لوان
بیاو که آمدش معتبر
فرستاد بر ابل خانه سلام
باو گفت جان دلت شاد باد
مرا بس همین بود کامل عیار
که دارد ز نور روشنی چشم من
بسی شمر ز کین بان بارگاه
فرزین از او گشته یقین محرم
که الحال وارد با گشته
بعنوان پر شش قسم کرد یاد
چین زد و تشریف آورده
مرگشتان طریق عبور
که برگرد پشاه کردون اس
رسانی نشادی سر مراباه
دیگر باره آید بروی هوا
دیگر این گرم رخ نخواهد نمود
هم از غرضش دانست
نیت سرانته بهر سپهر
کشد بد بردوشها غایب
در نزه بهر وقت رود پند

بیک قدر قدرت کاو
 کوفت غم حرم کرده
 بی گفتن تم بسوی حرم
 بختیله ازین گفتگو میره
 تا آنکه ایسر فرسار آمدی
 ز بهر خدیجه بر دم حنبر
 چو بر کوه دروغ از تو نشیند ام
 که غلی کرده ایسه و لغزونه
 خدیجه بن داده این نان آب
 که آیت شد از چشم ما مردمان
 بان کاروان گفت پس میره
 خدیجه با توشه داده آت
 از جسد لایحه کردید چاک
 چو شمع مس دید سوز که از
 چه دیدید جادوی او بار تا
 فرود رفت خورشید مامون
 بزویک که چه از راه شام
 خدیجه برای رضای خدا
 فرستاد با ایتسا تمام
 بفرمود تا بر سر راه شاه
 دیگر اشتری چند قربان کنند
 نمایند شادی بر خاص عام
 هر کام از آنه گرفتند کام
 چه در خدمت مصطفی سر فرزند
 ز بسیاری سود خیرا نام
 بجای چشم خدیجه بر راه
 شد از مشرق کوچ و بارگاه
 ز مابین روی آن آفتاب
 بسته بسوی آن خواجه

باید نزدیک شدن فاطمه
 گفتن پیش کاروان
 پس باز گفتن کنون آمد
 به گفت ای نور بهر با صبر
 پس کوه رفتی و بار آمدی
 که فردا رسد آن و بچهر
 همیشه تر است کوه دیم
 دو ساعت کوه زنده
 که از بهر خود کرده بد آن
 محمد زیاد از دو ساعت تا
 که ای مردمان قوه با صبر
 همراه آورده خود این خباب
 تو گفتی شد از کین احمد طاب
 ز سر تا قدم باز بان دراز
 مدارید حیرت از این کارها
 ز شب تا شد در بر آن کرد
 رسیدند تجارتی محرم
 فرستادن خدیجه
 رسیدن جان و مهر
 مجلس استن از بهر نام
 مردمان داود
 برای قدم رسول نام
 بدادند از آن دادی دی نام
 شدند انجاست از آن پیشانی
 بعت نمود مردم تمام
 که آید بجای شهنشاه
 نمایان چه خورشید رسد
 شد از مردم دیده دیدن
 چه کلشن شد انصاری

بسیار از شایسته
 رسول و چنان سخن کرد
 که خود با شما باز کردیم
 بزی مزاج اینقدر ریج رده
 بی گفتن لایکداف
 ز جان کرد تصدین او میره
 بسی بی نرم برده پرون زده
 بی گفتن از ی که شاه
 پس آن کاه فریاد زد میره
 بگفتند از ما حیدب خدا
 بلندگفت زمانی که غایت
 پس ز کار رسیدن جان
 نم شک و خاک را کرد شور
 بشارت گفت ای کرده
 منزل رسیدند چون کاروان
 بر آمد شب روز شد آنجا
 نمودند از بهر سر فرزند
 علامان خود را بقیال
 فرمودن بقرمانی و
 و طعام فراوان
 هدیه جوانان را
 چه کردند ازین مسلمان او
 ز شادی در آن راه در بر کنان
 برای بی گفتن در بر قدم
 سوی کعبه آمد برای طواف
 که نا که از او در خطار
 بقصر خدیجه از انحض نور
 چه در قصر او در آن قدم
 گرفتند آرام با مصطفا

کیسر و آن جهان را سره
 و آن راه کوه قدم کرده
 به صحبت شایسته نام بهر
 بخود دادی بپسند حق نیاه
 سوزی کعبه ز قدم نمودم طواف
 باه گفت ای در بود عالم ستر
 ز کار تو ایشاه کردون پناه
 بود توشه آب ز فرم که آه
 بان کاروان عرب کعبه
 بگشته زیاد از دو ساعت
 بسوی حرم رفت آمده
 بچهرت تمام ندان کاروان
 در راهش تمام با و غرور
 ز ساحر و اینهاست خدیجه
 گرفتند آرام بر دو جوان
 پس از صبح انقوم کردند بار
 کرد بی اهل حرم پیش باز
 علامان خویشان خود را جدا
 بی پیشباز رسول نام
 بکعبه مجلس بر جای گاه
 که طعام مردم فراوان
 در آن راه نمایان خویشان او
 بگشته قربان پیشمار
 در آن راه قربان زین حرم
 همان محمد و لاد عبد مناف
 جلایافت از دیدن مد یار
 بطور خسته عیاشد زود
 شد بقصر خدیجه از صبح دم
 در این نزد استقامت صحن صفای

کس که این خانه محترم
که نذر برسد و من در آن
بگو تا بر آید یاری کن
چون زمان خورشید بیاورد
من در این کوه کمان را گزین
تجدید حق حضرت است
تضار که بودند اعظام شاه
بگفت ای بزرگان تو ام من
بی خطبه سوی خویله روید
شاید چون از بی این سخن
بخواندند پس خواهر خویش را
که تا او شد از خدیجه دین
صیغه که بدعت مصطفی
خدیجه تعظیم او پیش از
صیغه چه بدست افتادین
که ای بچه من تو را پسندید
بودست کمرش به نایب
که دانم زین بخت انبیا
ببغایت سرفایم است از
بیاورد پس خلعت بر بسا
که خود خدیجه شد در جهان
که استبداد خویشتر امهر
از خدیجه شروه اعظام شخص
که در آن روز بر آن بد او
مردود است بخل در کار غیر
پیش از بدو طاعت کنام
دیگر است نشاء بر یکسر
تو کفنی ز شکر یک خدیجه بود
با طواف او چون کواکب

ملک شمشیر سواد سمر
که خبر مهر تو بودم کند رو
مرا زید در خوشگوار کند
برای وصال تو ایعت
ندارم تو غیر ظن حسن
در آمد بین مهر و وفا
بهمه حاضر جمع در بارگاه
که چه رسید در که اعظام من
در اینزه تیدیر مسر شود
تا مل بودندان آن سخن
صیغه همان نفس تقشیر
به پند چه طعم است در سخن
با این قانون بل صفا
نمود با و کرد اغوشن باز
که در پرده با و بگوید سخن
نود چون بر آید برایت مراد
بویگر نیست بمنا او برین
ز بزم شود بخت بان بار
ز نسبت با آنم شوم بهر روز
برای صیغه ز سر تابسا
بسی غر و شان محمد عیان
بماه رخ انورش چون سپهر
سراسر که فنداز سر سرور
بچراغ فدا گفت تبت
باید در آن داد و در غایت
بسی خستید بخیر آ نام
یکی تیغ هندی ز ناک گهر
ز شدی مکر زاده آنکره بود
فنا دند اعظام آنحق پناه

بان پرومانیکه از بر کنسار
کنون پاجا باشی در کار خود
بناشند در با مهر کران
در این باب پریشانی بخش خود
پس آنکه ز با شرد و در سپهر
روان شد همان محبت کردار
که از محبت کرد کار مجید
من چون به رهبرانی کنید
سخن از خدیجه کنید آشکار
سراز فکر بردند در زیر کمر
نمودند در برده او را نشان
صیغه چه پیرانند در دست
روان شد سوی خدیجه زام
ز غر از اگر ام مالا کلام
ندیکه بر افکند از رو کار
من گشته از لطف حق
از اینزه اگر کم کردیده سر
ببینا ز پهلوی آن آری بند
بجز و سبب انشمار غریز
صیغه سوی خانه بر کشاد
چنان قدر او زود پروردگار
ز کف داده از بر انعام تاب
همه شاکو گشته بخیر لولب
پس آنگاه عباس عالیجناب
ز حاجت در جهان پدید
تو کفنی ز سر تافت در عقل
نمود سخن بسبب بخلی
بر آمدنی چون بلند آفتاب
روان تاسری خویله شدند

سکندر در او بخت پرده وار
بر روز و اعظام اجناس خود
که بر سر چه کردند ز لطفی بر آن
تو هم بسج بود ایکن غم خود
که از گیسو کین خیر و از مهر مهر
بسی ای بو طالب نام دار
بفرنگه انفس زان رسید
دمی از زمان در شاکه کفید
شود از برای منش خوشگوار
بنودند چون از حقیقت خبر
بسوی خدیجه به بانوان
نماند ایشان نیاز در دست
سوی منظر خانه او چه ماه
با و کرد رسم ز انش تمام
چنان پرده را پس بگفت بکار
که احمد بود رحمت کرد کار
سجاک ره او فدا و غنم
ز غرت نهم با بچه غنم
توقع ندارم از او هیچ چیز
با خوان خود سر بر سر کرده داد
برای خدیجه شدند اسکار
نماند در خوشگاری شتاب
که از غم ز کین بی کردت
بگها که با مد نمودن شتاب
باینزه با خوان کمرت سخت
در آنجا ما گشت ز کین چه کل
که پرواز سیکر و طاقوس وار
بان اسب بوسید با من گار
بسوی اندرون با محمد شدند

تو میدی ایشان نوازش نمود
 و می گشت ابلهین بدخت ما
 بگفت ای بزرگان روزگار
 مویک منادید قوم عرب
 مراد است در باب خود
 هماندم ز خانه برون آمدند
 یک شد مثل دم دشمن بود
 خیر هم بسوی خدیجه رسید
 این گشت حال دل او چرا
 که و تا اول بود از راهات
 چه آمد سوی بانوسه محترم
 تر است سامان عیش طلب
 بزناوی کرده او را سر است
 شهان بزرگان قوم عرب
 کنون دل ز بر کدام آفتاب
 خدیجه بد ز در راه جواب
 که ای مهربان عم صاحب گرم
 ترا بل که یسی خواست کار
 که داری ایشان سر آسرواب
 تو داری اگر خواست کار کمان
 بگفت ای خدیجه ز ابل صفا
 خدیجه بگفتا که ای عم در او
 که از نسل نخل نجابت بود
 بعلم بفضل وجود و گرم
 نخل نجفت چنان بی نظیر
 چه کردی صفات کماش بیان
 که در آستان زمین انجمن است
 ز شهده دانش کز زرقند
 بر تریل سازد سخن ادا

با بخت اقبال سارش نمود
 با نبرد و در کفش خستیار
 خدیجه بود بانوی بانوان
 نمودند پیوند او طلب
 مراد است در باب سبب کار
 ولی بادل پر ز خون آمدند
 خون تولید کی تشنه بود
 کز آن سحر نماند بید
 در اندیشه افتاد و با هم
 آیت هنرمند روشن
 برویش عیانید اثار عم
 ز این محنت عم چه باشد
 که چونس بار پیوست
 ز آنوقتندی بوقت طغ
گفتگوی خدیجه و روم
بار سولت افجد
 نخواهم که بیرون روم اجزا
 شدند نگروی که خستیار
 نمودی ایشان عطا
 که در وصف بود چه نبرد
 شنیدم ترا خسته مصطفی
 اگر بوده یا هست عینی
 نهال گرم شاخ غریب بود
 کسی نیت مانند او در جم
 یعنی نگریده صورتش
 عیان کن کن عیب در میان
 ز نور است چون بدرین
 شکر با طاعت بود سوز
 باز طوطی طلب خوش

اول چون نمودند آن سخن
 بوجهی که میبود در روضه
 بود عقاش از عقل من شتر
 خدیجه ایشان نیاورد
 با نسر فز آن عالیجناب
 یکی بود از روی احمد غسل
 لب خویش بسته ز چون
 فرود آمدن حضرت لب
 بخود خواند پوشش سخن و عود
 ز پنجران کند شسته کباب
 ز بس یاد بود اندکین
 خدیجه باو گفت ای جان عم
 باو گفت ورقه که ای بهال
 از ایشان کمر نگروی قبول
در باب موصلت
و قبول کردن ورقه
 سر ره باد و رجه کرت با
 ترا شیده عقد صلب نیز
 بگفتا نخواهم از ایشان
 بری بشد از جهل از کمر ای
 ولی والدت از ولایت
 باو گفت ورقه که یکت
 بود خانه مگر مریاس
 بهوش خرد مثل آن برادر
 پس که خدیجه بوجه صواب
 باو گفت ورقه از شایه
 بود او با طوارزیکو مثل
 چه پسته لب او کوه شود
 خدیجه بگفتا که صبی در او

از آن خواستکار بی مان سخن
 خدیجه بر او در سر و جواب
 بوجهی که دستم پشتر
 چگونه نماید در این وقت شو
 نیاید خوش آن گهگود جواب
 یکی بود بدول یکی بدو دل
 بر فتنه آن سخن زبان مسرا
 بر او تار شد زور مانند شب
 جلب کرد پس عم خود و در
 بسی دیده و خوانده بدیجاب
 بدو گفت هرگز باشی عین
 غم محنت یکی نیت کم
 اگر هست شوهر ز در جناب
 که بودی ز شوهر نمودن طول
 ز کف داده کرده انجواب
 بروی دیگر کردی باوی خطاب
 باو گفت ای بانوی سرور از
 چه بوجل میخواستند بجز
 که بستند باب جهل فدا
 بود عاقل صاحب فرای
 با عام او داده این شرح شایه
 مراد بعالم بین شب عب
 کرات بود بهر او پیاس
 زاید دیگر ما و روز کار
 باو گفت ای عم عالیجناب
 همین است در شکار و غیب
 کماش نکوتر بود در غسل
 ز او نقل زده آن نمایان شود
 اگر هست البته با من بگو

که بسیار خورده از آن پهل
 که بودش اش کسی در عجب
 که نیست در حسن سیرت
 ز بر سبکوی تیر از جام تیر
 تو تکرار فضل کاش کنی
 که صای فضلش کنم در شمار
 شخصی که اقبال در روز
 مرایت خردم اوست
 که آنم زودی شبایی رسد
 گذارد با وج رسالت قدم
 بگویند بچه چو بخشی بن
 که شب وصل محمد شرف
 ز اموال من برده خواهی کبر
 از این معنی دارم بقبلی ای
 که کرد و محمد مرا عذر خواه
 نماید جهان آنسیرن بگو
 در آن روز بود کیر انجاست
 کرد بر که تصدیق پیغمبر
 محشر کسیر لیسر خاک باد
 شود رانده روز جز از پشت
 شفاعت کند و در آن روز
 پس از نصران بلوی باز آن
 خاتم که خدایی چه با خود کنی
 بچاک شمشیر و کان بر
 زبانت تو چنین بگرانده
 که با کسبوی تو اورو کنند
 خویله بچها چه بد کرده ام
 بریشان چه در کرده خلیه را
 خویله بگفت ای برادر کجا

بگو شتم تخم از فضل کمال
 فلک اقدر است عجب
 نذر صفای سیرت صا
 کنم هر چه وصف کاشم
 بیان حال جلالش کنی
 تو آنم بگفت از مد
 چو ایش باید نمودن باد
 نجاتم دگر خوشی یا غمی
 هر چه داد آن در دیده
 شود او بر آه بدایت علم
 که از وصل آید مومن
 بیانی بر فیض از هر طرف
 بجلد و این زلفت دلید
 که سازی رسان مراد
 شود او شمع من روی
 کرد در مانند کان جستجو
 مگر از طفیل شه کایان
 نموده شود از کمانان بر
 که او را محمد بسیار دیار
 رود سوی دوزخ ز کردار
 که نشه شود بهر او عذر خواه
 بشد درقه سوی خویله رود
 چه عترت کند کردگی شد
 امیران اشرف عالم
 روی کرده تو در مانده
 چه بازی که اینک تیر کنی
 ایشان کج راه شد کرده ام
 ایشان سبک دیده
 برای محمد مراد کجا

با و گفت در قه کز نشیر
 بند است در کوی پاش
 چه او نیست خوش نطق گفتی
 خدیجه بچاک که ایت من
 با و گفت در ده که من
 خدیجه بچاکس در احو
 من آن شایدم این
 با و گفت در ده ترا در باد
 از وصفت پیغمبر
 مراد را در آید بر کین
 در آن روز سازم ترا شادام
 خدیجه با و گفت ای جان
 با و گفت در ده که جان
 شفاعت غانی بر در شمار
 بدان بچدی که روز حساب
 ز بر نیگ بد موسکا کند
 محمد حقیق خدا جهان
 مراد را شود هر که از سر و
 بود او بر این دل دید گو
 پس آنکه خدیجه بعد تمام
 که او را بچند جهان
 چه آمد بسوی خویله ز راه
 خویله با و گفت آخر بگو
 همه را زاده یثیله نادار
 غیر سی ز تیغ الماس فام
 بیکم کند مرغ رخت کجا
 با و گفت در قه که ای کم
 سیه که روی خود ترا
 بود در جهان صد گفتار

بجز این نیست عجب و کرا
 بر دهر ما فلک از سایه
 چه او نیست خوش نطق گفتی
 ز تو هر چه پرسم عیبش
 بوقت بیان سخن پیغم
 که زاده است با هم بود از چه باب
 ز بس دیده خوبی از او دیده ام
 از این شمرده روشن بعین
 بوشش پیام الهی رسد
 ز شرق زمین تا مغرب
 در آنجا نیام بسی استقام
 برایت اگر جان دهم ترا
 چه باشد که خواهم ز تو پیکان
 مراد از رحمت کرد کار
 فرزند است از حساب کجا
 بنویسد خواهد غایب کند
 سر سر در آن ختم پیغمبر
 تو از زشتش بدون برد جان
 که از راه او در جهان گشته بود
 بخود کرد لازم که روز قیام
 مراد از چه جان بچند برین
 با و گفت ای جان بچاک
 که از من چه کار بدی زاده رو
 پسندیده حضرت کرد کار
 که دارد بگفت حزنه نیکنام
 دست پر ز بند مردم تیغ کار
 بر ایشان تو نهاده دست
 کان کرده مصطفی را حقیر
 که نیکی از او است پرورد

بقفل جان سیدار چند
 یکی آنکه سرگردان عرب
 بر بخت ایشان زمین با تمام
 خرد گفت بنود جز از سرست
 پس آنگاه در قه بود صواب
 همان نیت بچکس فضل
 دیگر بر خدیجه از آن شیرین
 که برگردان شع پروانه کیت
 پس آنگاه در قه زیم آمد
 بیاد و پس در قه او را بر راه
 قصار که بودند اخوان او
 خویله ز جملت شده رو سیاه
 که فردا باین خیر و صلاح
 روان بخویله به نیت احرام
 گرفت چون آنیز زمان قرار
 که در قه و کسبل خویله بود
 بمنزله بانوی نیک نام
 سوی خانه بانوی بانوان
 که او را ترا با عیش سرور
 که قیمت فرون بود از آنجا
 در اینکار سعی که آرم بجای
 اکنون خویش از زیب ده
 که هند فردا بان بزم عیش
 بفرمود از بهر خدمت که
 بان بار که خوشه های حیر
 بدیوار در نیز پرده خستند
 حیا نمودند بسیار چیز
 پس از خانه بانوی بانوان
 بیادای بو طالب آمد راه

بمایل عالم گواهی دهند
 ز هر سو نمودند دختر طلب
 نمایند و ختم است تمام
 که لغزیده پای دل دختر
 بخت از بر او خویله جویا
 بود بر کسیر همین از رو
 کرامات و آفر شده آشکار
 گرفتار آنفر فرزان کیت
 شد از هر آن باست کیت
 برون و در قه خویله
 و در آنخانه با مصطفی جان
 شدم بر او از شما عد ز خوا
 به بنیدم آنقدر از دست
 شد بود شهر و دکان تمام
 بر او در سرور قه نام دار
 که عقد خدیجه با محمد کند
 در این بزم کردند حاضر تمام
 و ز او تازه کرد از شاره رطوبت
 که چشم تو فردا شود پر ز نور
 ز پانصد عدد اشرفی در بها
 باشد مرا غیر ایندیبا
 در آن در شس سب است
 تمام بزرگان قوم در ش
 بستند بر جوان بر سر
 نکلند از طلسم خراج پیر
 ز پرده پر از زینتس ساختند
 بگشتند انعام بسیار
 چه شد و قه با سر خرد و رو
 بنی بود حاضر در آنجا کاه

ولی نفع جلوه از آن عیسر
 مذوم با ایشان اکنون اگر
 دویم آنکه بود روی قضا
 بانکس که بایست دل باخته
 که از به حضرت مصطفی
 که از خود با شاه دختر
 به بزیج پشاه راضی بود
 خدیجه جو سبلی از قضا
 ز سر وعده داد و عهد تمام
 محمد مصطفی بعد ز خوا
 فرستاد و در قه با ایشان
 بخشید تقصیر و باقی تمام
 چه شد و عده طیار پیمان
 که بودند حاضر در آنجا در ش
 بخت خویله نمود اعتراض
 پس انعم او در قه دعوت نمود
 پس آنگاه در قه از آنجا کاه
 بخت آنجید چه همان مدعا
 پس آنجا آن بانوی محرم
 با و گفت در قه که ای پیمان
 که کرد و محمد حبیب آن
 میان کن از بهر فردا طعام
 پس آنکه خدیجه بصد تمام
 پس آنخانه را مثل رود کنار
 هر گوشه چون گو کب مرنا
 نهادند بر جای خود هر مطاع
 نمودند تزیینت ز بر خورد
 که برده ز پیوند کل صد ست
 با عرض خدمت گذاری نمود

فشد بر او در کمر این دو چیز
 دویم دخترم شخص دیگر
 خدیجه بشوهر نمودن رضیاه
 برایش سر خود قدم نهاد
 رسید بر سو جز از قضا
 و از آنرو لبس تاج فرقت نمود
 خرد خود در این باب قاضی بود
 ز عشق حقیقی بود او رضا
 خویله رضا شد بان ای تمام
 بسوی بو طالب حق نیاه
 بخت ای بزرگان بخت تمام
 بچوید از مطلب خویش کام
 دیگر کار او در قه نکرفت
 سر سر نموده به پایزم عیش
 بنوعیکه بر قوم کردید صاف
 که اینقدر روز دیگر صبح زود
 روانگشت بخشمال حرم بر راه
 که لطف حق سخی من شد روا
 با و داد خلعت ز سر تا قدم
 نختم که رغبت ندارم بمال
 بر ایم روز جزا داد خواه
 برای قبیله همه خاص عام
 غلام گیران خود را تمام
 نمودند آرایش ز بهر کنار
 نهادند بر سندی یک کاه
 که بایست بر آن از او استماع
 هم از پیشی هم ز پرده نشسته
 ز بهر باغبانی چه کل در طبق
 که از رو امید داری نمود

پرسش او شد بنی را قبول
 پس گوید طالب بندگی
 بیست از کمال و گرم
 که از خاک با نومی چون لور
 میمده در این نشخندین
 بمن بخش آن آب انکور
 چمی انکوان باده ارغوان

با دود عده داد او را
 همه گرفت از آنجا

نویدید گرامت با و اورد
 که در باب حمد نماید ادا

وز او گفت دست اوان غدر
 حقوقیکه باشد بان که خدا
 بخم خانه دیده ام نه قدم
 شود صاف همچون شرب اطوار
 که انجام یام سرور فرح
 که تخت شیرین گذر شود را
 نموده است چون از اجوان

همالست مجلسی که هر صلاح
 حد که خاتون حضرت سید المرسلین
 بفرزول بویشت العالمین بر هوای کعبه
 بویست کعبه ای و بهای شیرین و بود
 آمدن طالع مفرین و طارن ترین



و در این مجلس که هر صلاح
 حد که خاتون حضرت سید المرسلین
 بفرزول بویشت العالمین بر هوای کعبه
 بویست کعبه ای و بهای شیرین و بود
 آمدن طالع مفرین و طارن ترین

سیم ده بیاد رسول انام
چه سازی مست ارضین خود
بجان مخالف نه زدود خود
چه برزخ فانی سولت
بلر زید کرسی هم از ترکش
شکر از لغت دانست
سمی بنی صاحب شعیبان
بفانوس کردون کردون
لوانی ز حمد جهان آفرین
زدست علمدار حق در هوا
ربانهای کوه از دمان زمین
سواد حرم بسکه بر نور شد
بعالم که وقت عمر و شمار
عرض در دل چرخ آمد بنام
بزرگان قوم عرب باقرش
بجای نشین شد ز هر طرف
یکی کرسی از بهر پادشاهی
که ناکاه بوجهل ملعون دون
که ناکاه حسته چه بر شهاب
بوجهل دون نقب شهاب
پس آنکه بر آمد ز پروان صدا
چه از جناب سالت با
چه جوهر در آینه شمیر تیز
بتظیم کرم احمد شهاب
سازید کم از برایش وقار
پس از سر در که بارگاه
سرسه مستار شکیبانه
بر کرده پیران صد خویش
دگر بسته نعلین او در بساط

که می نیت در کیش عاشق
بیاد من اورستی سرود
بیرم من بنواد سرود
شد از عم و حسن صورت او
که بروی قدر زنی نسل با
که از نسل آن سید باشی
که او نیست باطل شود حق
نهان گشت از کلبه شمع
علمدار او گشت روح الامین
بپای بر کعبه شدن او
ز تسبیح تقدیس و تائید
ز نورش علم شمع کاغذ
کنند بر سر حجت کرد
چه زلف عرو دل جهان آفتاب
چه ناپدید چون زهره باز
بچه سر فرازان بفر شرف
نهادند در صدر مجلس
چه بلیس شد داخل اندرون
باو بانگ زد و میسر شتاب
شد از پیش آن کرسی زنگار
که آمد محمد حبیب خدا
بزرگ آن فقیر چون آفتاب
گرفته کف خرد بر سینه
غماند ای قوم رشیح شهاب
که بر خاطرش راه باید تقار
زول رسول نام با اتمام کرام خود مجلس
کاخ مقرون به فوز و فلاح و آمدن مجتهد
پیشاپیش و تعظیم کردن او بجهل رسید مکافا
بکف از طیل خدایس عصار

من بخش جامی که در بدست
کجوتامنی گذر است
که من ذکر عقد رسول انام
ز حضرت بلر زید بنویس
بلر نور شد عرصه گاه وجود
بمخوم بیات شود اسکاه
عرض از بی سار عیش
پیدا ز رخ جریح رنگ سخن
منور شد از پروان علم
بمخه کوههای کوه در که بود
ز بر سو بسوی فلک شد
منور شد از صبح صادق
نماید بسی شاد و اما در
ز خط شاعری بر پیش کله
بدلت سراجی چه بود
که فشد بربک ایشان قرار
چه کرسی که پہلو امیر شرفین
زدانشد که کیر کرسی قرار
که از پایه خود منم پارون
بجاییکه بدایق از نشان
بجسند از زمان چون سینه
رسدند همه آه با غریز
صد زد که ایرگشان بجز
که در است حاج کرامت
نهادند بر حاضران بقیلم
در نکست از کثرتی این

مراسر در در گش می دست
زندنی تعانون اهل حجاز
کنم با خدیجه علیه السلام
که در حجره اش خون بگردد
علایک نمودند خورا سجود
شود پایجا بنجم و نساکه دار
بمازود شایسته آمدت
که ناکه علم گشت از امر حق
زین بنده عرش لوح قلم
سر سر فرازی بر افلاک سوز
در عیش بر حرم کرده باز
ز رهبر داد از مرده حق
کحل کلشن صنع عیب دار
ز بر سود را قناد بنی خاصد
نمودند با قربا رسول
بروی یکی کرسی زرنگار
زدی تا شود شاه کرسی نشین
بجای نبی حجت کرد کار
ز خود جای شناس از کون
روانشد چه کونیده دوس
رضایر تعظیم آن ز جسد
ابوطالب لیمزه عباس
دارید دست از طریق آب
شمارت اگر ام آتش فرود
بی پیشاپیش قدم بر قدم
را مد چه خورشید تابنده شاه
که رویش بر آمد زار سپاه
جهان که خدا شد با کیش
نموده درخشان چو حق حقیق

هم از برد ای کس مقتد
 روان گشته اعظام تو ام شاه
 نمودند بر منی پیش باز
 در اطراف ان شاه نایب تمام
 و لیکن ابو جیل از جا خویش
 چاره طور او نمره آگاه شد
 تر آن صحیح سلامت مبار
 روان بود بخالت سر ایدم
 از او در بو حمره گرفت
 بر او در اول فغان خرو
 نمودند از حمره حق شناس
 چه لشکر آشوب نمکوب شد

مکنده بدکش مبارک روا
 بدور شش چاله بر اطراف
 تو کف می شدند از زمان سرور
 نشسته و داد باشم تمام
 بچسبیدن داشت از کشته
 بزویک بوجمل که گشته
 و می خاطر تپ کلا تین مباد
 برون از این بزم اکنون
 بپیشرو با قبضه در هم گشت
 چنان بز که از وی کمر بند
 زهر بار کردنش آتاسر
 خطبه خواندن عم کریمی حمد خمار و جریان صیغه

خس جایش تماشایان
 همه حاضران دیدند
 پس آن زنت عزیز
 که بودند بیوسته بهلو شاه
 شد از راه اشرف تعظی و
 بدست خود او در راه و می
 نیانی روستی مصیبت
 ز حاجت بوجمل زور
 شد ز رخ بر ناخشنوعین
 پس آنکه بزرگان قوم خرم
 از او حمره با جار و دست
 خطبه خواندن عم کریمی حمد خمار و جریان صیغه

در اطراف او گشته بخود روان
 تعظیم سر را قدم ساختند
 بکرسی نشاندند چون ماه بدر
 بیان کو کب به پهلوه ماه
 ورم کرده کو باز باد غم
 باو گفت ای بد بخت زبان
 ز پنی می خرمی از چیت
 نهاد بر او در شمشیر
 تا دم نشد از نفس چون روان
 که بودند حاضر در آن بزم عیش
 ابو جمل از خنک آتش بریت
 از او دست کوتاه معیوب شد

خطبه خواندن عم کریمی حمد خمار و جریان صیغه



ای پاجوش ابوطالب کس

نمود از پی خطبه خواندن میا

از شای خود آن خطیب

نواخان شد از خطیب پو نصیب

که مضمون آنجمله را یک قلم
 سپاس ستایش خیر است
 برآورده ما را از اصل صیقل
 بماد آورده اینجا را اختصار
 ز اقطار عالم شتر فاطما
 بسی میوه نعمت شمار
 ز احسان خود به جهان آید
 که فرزند عبد الله با وفا
 بود پانیه قدر او پس گران
 ز روی بزرگی آن جن شاکر
 اگر بر او مال عالم کم است
 هر روز از هر پیش آفتاب
 بسی مصطعات فضل هر
 چه در باب ترویج او اختیار
 ز مالیکه دارم به با سون
 بوقتی که آید بسره عده اس
 که او خانه کعبه را در حرم
 بود و همه شمس بر تر از صفا
 چه شنید بوطالب کاشنا
 بناچار از جمله خاموش شد
 سخاوت و زهد زهر جویا
 چشم صد کج سیه شد در واق
 که انیم تونی که چو اولی زین
 پس آنکه با حدیثه کامیاب
 بدو هر من جمله از مال من
 بگویم خود را که بهر زلف
 کند اشتری بخیر آن طعام
 پس آنکه بوطالب سر فرزند
 بگو شوهری یافت از بهر خود

نمایم ز کفایت صادق موم
 که فرمان او در دو عالم رواست
 و بیچ ره خویش نسل خلیل
 که آید مردم همه عام خواست
 نموده بیارند تا آید یار
 که خوش گذریم ما زور کار
 بماد آورده برکت در امیرین
 محمد کل کلشن استظفا
 که او بسنجید با دیگران
 کینه نشاید نمودن بیاس
 ز احسان او پشت کردون
 تغیر بود مال را بیجا
 که هرگز نکرد از او رطرف
 تراستی و زهد فاطما
 کنون میدیم هر چه خواهد
 بر ایم ز مال خود از عهدش
 نموده بنا از کمال کرم
 زبانش بود شافع عذرا

در تجلیه بوطالب حقیقت شناس
 بود خانه کعبه را کرد کار
 بماد حرم داده امن ایان
 ز بهر طوافش نزد یک دور
 مقدر نموده چنین از کرم
 در اینجا کج حاصل سیکاه
 بدیند امیر حاضران
 که هست از برادر مراد
 همان حجت کامل کرد کار
 ستوده است در خد خلیل
 مراد بود غرتش از یار
 بسی انما است مالک سیار
 ز بهر خدیجه شده خواستگار
 بی این تمام با او ایوی
 و بسید آنچه بر زده ام ز فخر
 بحق جلال جهان آفرین
 که باشد محمد سی جنب
 دلش کمال بهره او تمام

بر خوشین و بره برای جواب بوطالب و عا حزن شدن او از عین مطلق و صدی خود جا کردون

نفس خود در زینده سرچ تا
 ز کف و اشرم ز سر آید
 که کونی در اینجا جو سمن
 خدیجه نمود از بلاغت خطاب
 که نیکو شود از تو اقبال
 وینا نماید بقدر کفاف
 نماید طلب قوم را خواست
 بگفت ای بزرگان اهل حجاز
 شد ز مال خود ضامن

بنوعی که عاقره گفت گو
 ز بازگشود از برای جویا
 ولی نیت پیش از منت
 که ترویج کردم تو خوش را
 کند مهر تو خاک را کیمیا
 طعام و لیمه ز بهر کرده
 به وقت خنای سائون
 باین عقد باشد کسیر
 پس آنکه بکمالی از فریش

پس از نام حق کرد و حق سپاس
 که در روی خلیل خدا کرده کار
 حکم ساخت بر همه مردمان
 نماید بر ما به نیک عبور
 که آید ز بهر جابوی حرم
 مرقه نموده است ما را اله
 هم از آل طالب هم از دیگران
 مراد است فضل زهر شمار
 ذوق آید از هر کسی در عباد
 نثار روز مردم نظیر عدل
 زوال است چون ما از بهر
 که او کشته کم دیگر از زیاد
 هم او کرده ز غنبت انشیر
 نهادیم با چشم امید روی
 او سازیم از باری کرد کار
 خداوند هفت اسنان بین
 بود یا به قدر و شانس بلند
 بود در جهان دین او را دوام
 ز شخصی زن اهل مجلس حزن
 که شد است از حاضران موم
 توانا شد در جواب نکو
 معر خود اول نمود این خطاب
 نذارم من از کتکو علی عار
 بیست کم زبان بدانیش را
 باشد بعضی حقیقی حیا
 باین ارباب تشکو
 بوی که شاید بیان روی من
 که ترویج خود کرد بانوش
 بر آورد با کین از روی طیش